

# أُمُّ الْأَحْزَانِ

Umm al-Ahẓān



Written by:  
Yasin Vajdani Ranjbar  
TEFL Student, Shahid Magsoodi Campus of Farhangian  
University – Hamadan

نویسنده:  
یاسین وجدانی رنجبر  
دانشجوی رشته آموزش زبان انگلیسی؛ دانشگاه فرهنگیان،  
پردیس شهید مقصودی همدان



# أُمُّ الْأَحْزَانِ





امواج لیز و لغزان دریای مدیترانه جست و خیزکنان بر روی هم‌دیگر می‌غلطیدند و شادمانه خود را بر صخره‌های ساحل غزه می‌کوبیدند. انعکاس تصویر ماه و خوارها اختر رخشان، که به‌سان دانه‌های از هم‌گسسته یک گلوبند مروارید بر پس‌زمینهٔ مخملین آسمان پراکنده بودند، سطح قیرگون آب را نقطه‌چین کرده بود. گاهی نسیمی می‌وزید و بوی باروت و نمک و ماسه‌های تفتیده را در هوا پخش می‌کرد — امّا احزان، بی‌حال و بی‌حوصله، به عصایش تکیه داد و از دریا پرسید:

((چه شادان و خندانی امشب. خبری شده؟))

خیزابی برخاست و به دیوارهٔ نیمه‌ویران اسکله برخورد کرد و پشنگه‌هایش بر دامن چادرش پاشید — پاسخ دریا مثبت بود.

((ها. پس خبری شده.))

پشت سرش، این‌جا و آن‌جا و همه‌جا، تلی از خاک و آوار قرار داشت؛ کف کوچه‌ها و خیابان‌ها را لایهٔ ضخیمی از خونِ خاکسترآلود فرش کرده بود؛ و از هر نقطهٔ شهر مخروطه، ستون‌های لرزان و رقصان دود سوی آسمان — می‌رفت با نگاهی سنگی به این قاب غم‌افزا خیره ماند و خطاب به دریا گفت:

((امروز کاری به کارمان نداشته‌اند. سرشان گرم ایران است.))

و طائر خیالش پر گشود سوی کشوری در آن سوی بیابان‌های شامات. از ابوالابتسام، پدرش، که معلّم بود، برای دریا نقل‌قول کرد:

((ایران کهن‌ترین کشور دنیا است؛ و ایرانیان نخستین مردم یکتاپرست جهانند.))

و به این اندیشید که مادر آن دختر بچهٔ تهرانی، که بر اثر اصابت پرتابه‌های اسرائیلی‌ها به شهادت رسید، اینک در چه حالی است؟ دوروبر خودش که پر بود از هزاران مادر داغدار و جگرسوخته؛ دوروبر آن زن را چه‌کسی می‌گیرد؟ لابد هزاران مادر داغدار و جگرسوختهٔ ایرانی — دنبالهٔ افکارش را با دریا در میان گذاشت:

((ایرانیان هم مثل ما ستم‌دیده هستند. آن هشت سال را به یاد می‌آوری؟))

رهگذری این گفت‌و شنود را شنفت و پوزخندی زد — بیگانگان امّا احزان را

مجنون می‌خواندند؛ و هضم اینکه پیرزنی هشتاد و شش‌ساله از آدمی‌زادان

گریزان باشد و هر روز کنار دریا بنشیند و با آب سخن بگوید، برایشان بسی

دشوار می‌نمود. امّا تمام کسانی که وی را می‌شناختند، نیک می‌دانستند که



امّا احزان دیوانه نیست؛ بلکه، چنانچه از کنیه اش استنباط می‌شد، بسیار مغموم و فسرده است و توان معاشرت با دیگران را ندارد و در هم‌صحبتی با دریا لطف بیشتری می‌یابد.

هیچ‌کس هیچ‌وقت خنده وی را ندیده بود. می‌گفتند از شکم مادر غمگین زاده شده و جای شیر، اندوه نوشیده. نام کوچکش را هم نمی‌دانستند و تلاشی هم برای فهمیدنش نکرده بودند؛ چون باور داشتند غیرممکن است هیچ‌گاه کسی او را با عنوانی جز "مادر غم‌ها" صدا کرده باشد — خودش نیز دیگر فراموش کرده بود روزگاری نامش "ابتسام" بوده است. خیلی سال می‌شد که تبسم از رخسارش محو شده بود؛ از هفتاد و هفت سال پیش.

می‌شود گفت هیچ داغی در جهان نبود که امّا احزان ندیده باشد: پدرش را صهیونیست‌ها در بدو ورودشان به فلسطین مقابل چشمان به‌اشک‌نشسته‌اش تیرباران کردند؛ زیرا در برابر ترک اجباری خانه و کاشانه‌اش مقاومت نموده بود. بعد از شهادت پدر، او، مادر و خواهر کوچکترش را ربودند و برای چند ماه متوالی در سلولی تنگ و تاریک و نمور حبس کردند، و سپس مادرش را واداشتند که در ازای آزادی‌شان، میان هتک حرمت از خودش یا دخترانش، یکی را برگزیند، و زن بی‌نوا، بالطبع خود را فدای دخترانش کرد؛ امّا پس از رهایی از زندان، نتوانست درد ننگ را تاب بیاورد و با مصرف سمّ الفار به زندگانی‌اش پایان بخشید. برادرش را در شانزده سالگی به جرم پرتاب کوکتل مولوتوف به زندان بردند و دیگر کسی از سرنوشت او خبردار نشد. شوهرش طی قتل عام نمازگزاران مسجد الاقصی در روز عید فطر، و خواهر و شوهرخواهر و چهار خواهرزاده‌اش در بمباران‌های جبّالیا شهید شدند. آخرین و جگرسوزترین داغی که صهیونیست‌ها بر دلش نشاندند، داغ پسر و عروس و تنها نوه‌اش در موشک‌باران غزه بود — حالا حق داشت هم‌کلام آب شود یا نه؟

امّا احزان، هرگاه عزیزی از دست می‌داد، یا به بیان بهتر، عزیزی را از دستش می‌ستاندند، بی‌اراده یاد داستان‌هایی می‌افتاد که پدرش تعریف می‌کرد، که البته اینک، به علّت کِبَر سن، تمام آن داستان‌ها را بریده‌بریده و نامنسجم به خاطر می‌آورد:

(( و بنی اسرائیل بلدرچین و سکنجبین بهشتی را پس زدند و جایش بادنجان و "عدس طلب کردند ... و آن قدر ایراد و بهانه گرفتند که "ایراد بنی اسرائیلی ضرب‌المثل شد ...! و آن‌گاه که موسی کلیم‌الله بعد از چهل روز از کوه طور



بازگشت، قومش را دید که در مقابل گوساله سامری سجده می‌کنند... و بلافاصله پس از رحلت سلیمان نبی، روی آوردند به جادو و جادوگری... و به مریم عذرا تهمت بی‌عفتی زدند... و آن پادشاه زناکار، یحیی تعمیددهنده را سر برید و یک نفر از آنان دم برنیاورد... و در سکوت مطلق، به صلیب کشیده شدند عیسی را تماشا کردند... و به ملائک الهی، که میهمان منزل لوط بودند نظر سوء داشتند... و مقابل محمد صفا آرای می‌نمودند... و در چاهی که علی ابن ابی‌طالب سر در آن فرو می‌برد، طلسم و تعویذ انداختند))

اگرچه داستان‌های پدرش کامل و واضح در حافظه‌اش نقش نمی‌بستند، اما برخی سخنانش را واوبه‌وار و کلمه‌به‌کلمه در خاطر داشت و با پوست و گوشت و استخوانش درک می‌کرد:

(( از چنین قومی چه انتظاری می‌توان داشت؟ نعوذبالله حتی خود خداوند هم از آفرینش این مردمان شرمسار است. هیچ قومی در تاریخ به اندازه آنان در پیکار با خدا و خلق خدا عناد نورزیده، خون نریخته، جنایت نکرده، پرده‌های حرمت ندیده، طمع نبرده، دسیسه نچیده.))

اما الاحزان حیرت می‌کرد که حتی نفرت روزافزون جهانیان نیز حجت را بر این قوم تمام نکرد. قبول؛ کسی که خواب است را می‌شود بیدار کرد، اما کسی که خودش را به خواب زده، نه باشد؛ این را می‌پذیرفت. اما آنچه اسرائیلی‌ها بر — انجامش اصرار داشتند، چیزی فراتر از خواب و خود را به خواب زدن بود با خشم و غرَم بر سر دریا غرید:

(( حکام کشورهای که آن سوی تو هستند، دور هم می‌نشینند و برای ماهایی که این سوی تو هستیم، تکلیف تعیین می‌کنند. مثال حی و حاضرش خود من و میهنم. چه می‌خواستند از جانمان؟ ما را از کرانه‌های نهر اردن به کرانه‌های بحر ابیض تاراندند، و حالا دسته‌دسته سرب‌نیستمان می‌کنند که بحر ابیض از خونمان احمر شود! خانه‌هایمان را خراب کردند، مزارع و باغاتمان را آتش زدند، در چاه‌هایمان زهر ریختند، اموالمان را غارت کردند، اردوگاه‌هایمان را زدند، بیمارستان‌هایمان را زدند، حتی خرابه‌هایمان را هم دوباره و چندباره زدند و زدند. چه چیز در این نقطه دنیا هست که به خاطرش زمین را از خون کودکانمان گلگون کرده‌اند؟ نه سالم بود که مُشتی لاطائلات به هم بافتند و سیاهه‌های ننگینی تدارک دیدند و تک‌سلول‌های سرطانی صهیونیست را از گوشه‌گوشه دنیا یکجا جمع کردند و غده سرطانی‌ای ساختند و آن غده



سرطانی را از سرزمین‌های خودشان به سرزمین من سُراندند؛ و اکنون که قریب به نود سال دارم هنوز همان خزعبلات را بلغور می‌کنند. اصلاً چه‌کسی گفته آنان صلاحیت این را دارند که درست و غلط و حق و ناحق جهان را تعیین کنند؟ همانا گناه آنان که نطفه نامشروع این سگ‌ها را بستند، کمتر از گناه خود سگ نیست!))

نفس عمیقی کشید تا حرارت بدنش فروکش کند. آرام‌تر که شد، پوزش طلبید: ((ببخشید. عنان اختیار از کف دادم. تقصیر تو چیست عزیزم؟ تو که پهناور و دریادل و سخاوتمند هستی.))

دریا خیزاب دیگری فرستاد و نوازشش داد و گفت که از دستش دلخور نیست. ام‌الاحزان ادامه داد:

((اگر شهرک‌نشینان یک ارزن عقل به سر داشته باشند، که ندارند، باید به خیابان‌ها بریزند و نتانیاها را ساقط کنند. ببین از هفتم اکتبر به این طرف با چند کشور و دولت و گروه درگیرشان کرده. با دولت خودگردان، با حماس، با لبنان، با حزب‌الله، با سوریه، و همین امروز صبح، با ایران. تا کی می‌خواهند در هول و واهمه زیست کنند و پول‌هایشان را به آن مردکه لندهور بدهند تا بمب و موشک بسازد و بر سر این و آن بریزد و در آخر هیچ چیزی هم به دست نیاورد؟ توانست حماس را نابود کند؟ دولت خودگردان را منحل کرد؟ حزب‌الله از صفحه روزگار محو شد؟ تازه برگشته به ایرانیان هم پیغام داده که الان بهترین فرصت است، بیرون بریزید و نظامتان را ساقط کنید! خیال می‌کند آن‌ها هم مثل خودش بی‌عقل و بیریشه هستند. نظامشان را ساقط کنند که چه شود؟ که تو بروی بر گرده‌شان سوار شوی؟))

ناگهان گوشه پلکش پرید. آسمان را پایید و تعجب کرد.

((این ستاره نارنجی‌رنگ از کجا آمد دریا؟))

اما ستاره نبود، چراکه حرکت می‌کرد و خیلی هم سریع حرکت می‌کرد؛ توده‌ای از نور بود که سقف آسمان را از جانب شرق می‌شکافت و سمت زمین می‌آمد. اندکی بعد، ستاره تگه‌تگه شد. چندین و چند موشک منحصر و منفرد بودند که در مجاورت یکدیگر آن حجم حجیم نور را ساخته بودند.

((موشک است دریا!))

بند دلش برید؛ نه به خاطر خودش، به خاطر بازماندگان غزه.

((خودمان را چشم کردم. ایران را زدند و حالا برگشته‌اند سراغ ما.))



ولی موشک سمت آن‌ها نمی‌آمد.

((امان یا ربی! دارد مستقیم می‌رود داخل فلسطین.))

در همین حیص و بیص هلهله مردم در فضا طنین افکند:

((موشک‌های ایرانند. قلب حیفا را هدف گرفته‌اند!))

حیرت‌آورتر از حمله موشک‌های ایران، گشایش قفل گونه‌های امّالاحزان بود  
تازه می‌فهمید آن شب دریا چرا خوشحال بود— به آسمان نگریست و بعد از  
هفتاد و هفت سال، خندید!



# Umm al-Aḥzān





The slick and slippery waves of the Mediterranean tumbled playfully over one another, crashing joyfully against the rocks of the Gaza shore. The reflection of the moon and a cluster of shining stars—like scattered pearls from a broken necklace on the velvet canvas of the sky—dotted the pitch-black surface of the water. At times, a soft breeze would carry the scent of gunpowder, salt, and scorched sand into the air. Umm al-Aḥzān leaned wearily on her cane and asked the sea:

"Why so happy and laughing tonight? Has something happened?"

A wave rose and slammed against the crumbling quay wall, spraying droplets onto the hem of her chador — the sea's answer was affirmative.

"Ah. So something has happened."

Behind her, rubble was piled high — here, there, and everywhere. The streets and alleyways were carpeted in a thick layer of blood-soaked ash. From every corner of the ruined city, trembling pillars of smoke danced skyward. She stared at the sorrowful scene with a stony gaze and said to the sea:

"They left us alone today. They're busy with Iran."

And her imagination flew towards a country beyond the deserts of the Levant. Quoting her father, Abul-Ibtisām — a schoolteacher — she told the sea:

"Iran is the oldest country in the world; and Iranians were the first monotheists on earth."

She wondered how the mother of that little girl from Tehran, who had been martyred in an Israeli missile strike, might be feeling now. Around her, there were thousands of



mourning mothers. Who would surround that woman? Surely, thousands of grieving Iranian mothers. She shared her thoughts with the sea:

"Iranians are oppressed, just like us. Do you remember those eight years?"

A passerby overheard her soliloquy and smirked — Strangers called Umm al-Aḥzān mad, finding it hard to understand that an eighty-six-year-old woman avoided people and chose to sit by the sea each day, speaking to the water. But those who truly knew her understood: Umm al-Aḥzān was not insane. As her name implied — "Mother of Sorrows" — she was steeped in grief and emotionally exhausted, finding far more solace in the sea than in human company. No one had ever seen her smile. They said she'd been born sorrowful, weaned on grief rather than milk. No one knew her given name, nor had they tried to learn it — it was assumed she had always been called "Umm al-Aḥzān."

Even she had forgotten that she was once named "Ibtisām." It had been seventy-seven years since a smile had graced her face.

There was scarcely a tragedy she hadn't endured: Her father was executed before her tear-filled eyes by Zionists at the onset of the occupation — for resisting forced expulsion from his home. After his martyrdom, she, her mother, and her younger sister were abducted, imprisoned for months in a damp, dark cell. Her mother, faced with the choice of protecting herself or her daughters from abuse, sacrificed herself — only to take poison after release, unable to



**bear the dishonor. Her brother vanished at sixteen after being jailed for throwing a Molotov. Her**

**husband was martyred in the al-Aqsa mosque massacre on Eid al-Fitr. Her sister, brother-in-law, and four nieces and nephews were killed in the Jabaliya bombings. The last, most soul-crushing blow came when her son, daughter-in-law, and only grandchild died in an Israeli missile strike on Gaza — Now, was she rightful to speak with the sea?**

**Each time she lost a beloved one — or more accurately, a beloved one was gotten from her — her thoughts drifted to the stories her father once told. Although old age had faded them into fragments, some still echoed:**

**"The Israelites rejected divine quail and heavenly vinegar, asking instead for eggplant and lentils... They became so picky, 'Israeli objection' became a proverb... When Moses returned from Mount Sinai after 40 days, he found them worshipping the golden calf... After Solomon passed, they turned to sorcery... They accused the Virgin Mary of being dishonorable... The wicked king beheaded John the Baptist — and none among them protested... They silently watched Jesus nailed to the cross... They even lusted after the angels visiting Lot... They opposed Muhammad... They threw talismans into the well Ali ibn Abi-Talib used to confide in..."**

**Though the stories grew hazy, some of her father's words remained etched in her bones:**



**"What can one expect of such a people? May God forgive me, but even He must feel shame for having created them. No nation in history has so warred**

**against God and His servants, shed so much blood, committed such atrocities, torn away so many veils of decency."**

**Umm al-Aḥzān marveled that even the world's growing outrage had not been enough. You could wake someone**

**from sleep — but not from pretending to sleep. That, she accepted. But what Israel insisted on doing was beyond denial — she growled at the sea:**

**"The rulers on the other side of you sit and dictate terms to those of us on this side. Take my homeland, for instance — what did they want from us? They drove us from the banks of the Jordan River to the shores of the Mediterranean and now kill us in droves, turning the White Sea red with our blood. They destroyed our homes, burned our orchards, poisoned our wells, looted our property, bombed our camps and hospitals — even bombed the rubble again and again. What treasure lies beneath this patch of earth that they drench it in the blood of our children? I was nine when they spun a web of lies and gathered cancerous cells of Zionists from every corner of the world, planting that tumor — Israel — onto our land. I am nearly ninety now, and they're still reciting the same vile incantations. Who gave them the right to decide truth and justice for the world? The ones who birthed this rabid dog are no less guilty than the dog itself!"**



**She took a deep breath to cool her rising fury. Calmer, she apologized:**

**"Forgive me. I lost control. You've done nothing wrong, my dear. You are vast, generous, and deep-hearted."**

**The sea responded with another gentle wave, embracing her, assuring her no offence was taken. She continued:**

**"If the settlers of Israel had an ounce of sense — which they don't — they'd take to the streets and**

**bring Netanyahu down. Look with how many states and governments and groups he's faced them since October seventh: the Palestinian Authority, Hamas, Lebanon, Hezbollah, Syria — and just this morning, Iran. How long can they live in fear, throwing their wealth at that brute so he can build bombs and gain nothing? Did he destroy Hamas? Overthrow the PA? Erase Hezbollah? No — and now he dares tell Iranians, 'This is your moment. Overthrow your regime!' He thinks they are fake and mad like himself! Overthrow their system for what? For you to go and mount their backs?!"**

**Suddenly, her eyelid twitched. She scanned the sky and grew puzzled:**

**"Where did that orange star come from, sea?"**

**But it wasn't a star. It moved — fast. A blazing mass split the sky from east to west, headed straight for the land. Soon, the light fractured — they were multiple missiles flying in close formation, making that light.**

**"Missiles, sea!"**



**Her heart sank— not for herself, but for Gaza's survivors.**

**"I jinxed us. They hit Iran, and now they're back for us."**

**But the missile wasn't coming toward them.**

**"O Lord, it's flying into Palestine."**

**Then the cries of joy erupted all around:**

**"They're Iranian missiles — headed straight for the heart of Haifa!"**

**More astonishing than the Iranians' attack, was the sudden softening of Umm al-Aḥzān's cheeks. Now she understood why the sea had been glad that night. She looked up at the sky — and for the first time in seventy-seven years, she smiled!**